

۱

- خدایا! خدایا!... با همسایه‌ام چه کنم؟

پیامبر خدا، حضرت محمد (ص) از مرد خواست که آرام بگیرد و بگوید چه شده است. مرد کف مسجد نشست. با پشت دست، اشک چشمانش را گرفت. دست‌هایش می‌لرزید. گفت: «من بچه‌های زیادی دارم. خانه‌ام کوچک است؛ اما همسایه‌ام، نخلستانی بزرگ دارد. شاخه‌ی یکی از نخل‌هایش، به خانه‌ی ما آمده است. هر بار که همسایه‌ام برای چیدن خرما، بالای نخل می‌رود، چند تا خرما به خانه‌ی ما می‌افتد. بچه‌ها خرماها را برمی‌دارند که بخورند؛ اما همسایه‌ام از نخل پایین می‌آید و خرماها را می‌گیرد. حتی اگر بچه‌ها خرما را در دهان هم گذاشته باشند؛ با انگشت، بیرونش می‌آورد. پیامبر خدا مدتی ساکت ماند. او بچه‌ها را خیلی دوست داشت. سرانجام گفت: «ان شاء الله خدا کمک می‌کند. صبر کن.» بعد از این حرف، پیامبر نام و نشانی همسایه‌ی مرد را گرفت.



بچه‌های همسایه

نوشته‌ی نقی سلیمانی
تصویرگر: علی محمّدی





همان روز پیامبر به دیدارِ صاحبِ نخل رفت. مرد، بزرگ قامت و بلند بود... اما با دیدن پیامبر، کمی دست و پایش را جمع کرد. با چشمان ریزش، به پیامبر نگاه کرد. پیامبر گفت: «آن نخل را که شاخه‌اش به خانه‌ی همسایه‌ات رفته، به من می‌بخشی؟ در برابرش، خدا در بهشت به تو نخلی خواهد داد.»

صاحب نخل، دلش با خدا و پیامبر نبود. پوزخندی زد و گفت: میوه‌ی آن درخت، از همه‌ی نخل‌هایم بهتر است. نه، نخلم را نمی‌بخشم!» این را گفت و با خشم از آن‌جا رفت.

مردی حرف‌های پیامبر را می‌شنید. از کسانی بود که دلش برای خدا و پیامبر می‌تپید. گفت: «یا رسول‌الله! اگر اجازه بدهید، من آن نخل را از صاحب باغ می‌خرم.»

پیامبر لبخندی زد و فرمود: «بله، خوب است.»

مرد سراغ صاحب نخل رفت و با او درباره‌ی خرید نخل حرف زد. صاحب نخل گفت: «آیا خبر داری که محمد به خاطر آن حاضر بود نخلی در بهشت به من بدهد؟... اما من گفتم، از میوه‌ی این درختم، خیلی خوشم می‌آید!»

مرد خریدار گفت: «بالاخره آن را می‌فروشی؟»

صاحب نخل مثل چوب بی‌حرکت ماند. فقط دستش را بالا انداخت و گفت: «نه... مگر این که قیمت خیلی بالایی پیشنهاد کنند!»

خریدار پرسید: «خب، نظرت چیست؟»

صاحب نخل گفت: «چهل نخل در برابرش می‌خواهم.»

خریدار آهی کشید و قدمی عقب گذاشت. این تقریباً نصف

ثروتش بود. بنابراین، گفت: «این قیمت زیاد است. آخر بی‌انصاف، چهل نخل، در برابر یک نخل کج؟!»

صاحب نخل شانه‌هایش را بالا انداخت و راه افتاد. اما دل خریدار با پیامبر بود. بنابراین دستِ صاحب نخل را گرفت و گفت: «باشد... قبول می‌کنم و چهل نخل به تو می‌دهم.»

چشم‌های مرد صاحب نخل برق زد. گفت: «پس شاهدت را حاضر کن.»

گروهی از آن‌جا می‌گذشتند. خریدار آن‌ها را صدا زد تا شاهد این خرید و فروش شوند.

خریدار شاد و خندان پیش پیامبر دوید و گفت: «ای پیامبر خدا، حالا آن درخت مال من شد. آن را به شما هدیه می‌کنم.»

پیامبر گفت: «خدا از تو راضی باشد و در باغ‌های بهشتی، خانه‌ات دهد.»

آن وقت پیامبر به خانه‌ی مرد فقیر رفت و گفت: «نخل، از این به بعد مال تو و بچه‌های تو باشد.»

مرد فقیر گفت: «خدایا تو را شکر می‌کنم که صدای مرا شنیدی.»

بچه‌های مرد فقیر شاد شدند و خندیدند. آن‌گاه، این آیه‌ها بر پیامبر خدا نازل شد:

«قسم به شب، آن‌گاه که جهان را در خود فرو پوشد و قسم به روز، آن‌گاه که روشن شود

که نتیجه‌ی کار و کوشش شما متفاوت است
اما آن کس که بخشش و پرهیزکاری کرد
و آن بهترین را باور داشت؛ پس برای بهشت آماده‌اش می‌کنیم.

اما آن کس که بخل کرد^۱ و خود را بی‌نیاز شمرد و آن بهترین را دروغ شمرد؛ او را برای جهنم آماده می‌سازیم...^۲»

